
سرشناسه: گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷
عنوان و نام پدیدآور: شب طولانی / سیامک گلشیری
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ۱۶۷ ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۱-۱۵۰۰-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۹۲
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۳۶۱۰۴۳
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

شب طولانی
سیامک گلشیری

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

شب طولانی
سیامک گلشیری

ویراستار:

مدیر هنری: فؤاد فراهانی

همکاران آماده‌سازی:

ناظر تولید: رحمان شفیعی

چاپ: نسیم

تیراژ: ۳۵۰ نسخه

چاپ اول: ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۷-۱۵۰۰-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بایل: بایل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاز: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاز، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:

www.cheshmeh.ir



nashrecheshmehpub.com



[cheshmehpublication](https://www.instagram.com/cheshmehpublication)

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

برای مادرم

و

به یاد اسکات فیتزجرالد

«الو!»

به صفحه‌ی تلفن نگاه کردم که مثل دفعه‌های قبل هیچ شماره‌ای رویش نیفتاده بود. باز گفتم: «الو!»

و گوش دادم. صدای آهنگی چیزی از دور می‌آمد. فکر کردم کسی دستش را گذاشته روی گوشی. گفتم: «بالاخره که چی؟»

حرفی نزد. گفتم: «بین، من آدم گرفتاری هستم. می‌شنوی چی می‌گم؟»
محکم گوشی را گذاشتم و برگشتم پشت میزم. هنوز ننشسته بودم که باز تلفن زنگ زد. سریع برگشتم کنار تخت. می‌خواستم هر چه از دهانم درآمد نثارش کنم، اما گوشی را که برداشتم، فقط گفتم: «الو!»

این بار صدای نفس‌هایش را واضح می‌شنیدم. صدای آهنگ نمی‌آمد. پیدا بود دستش را از روی دهانه برداشته. گفتم: «تا کی قراره زنگ بزنی و حرف نزنی؟»

چیزی نگفت. گفتم: «می‌خواهی دکتر خوب بهت معرفی کنم؟»
دوباره صدای همان آهنگ را شنیدم. فکر کردم از تلویزیون است. گفتم: «خودمم رفتم پیشش. قرص‌هایی بهت می‌ده که دوز پش‌سرهم می‌خوابی. دیگه هوس نمی‌کنی به کسی تلفن کنی و حرف نزنی.»

همچنان سکوت کرده بود. گوشی را گذاشتم و برگشتم پشت میزم و زل زدم

به صفحه‌ی سفیدِ لپ‌تاپم. از صبح، هربار که تلفن خانه به صدا درآمده بود، افکارم ریخته بود به هم. شاید هم همه‌اش بهانه بود، چون هر وقت داستانی رمانی چیزی را شروع می‌کردم، دیگر چیزی جلو دارم نبود. کنارم توپ هم درمی‌کردند، می‌نوشتیم. اما توی آن سه چهار روز، هربار که نشسته بودم پشت لپ‌تاپ، نتوانسته بودم یک خط هم بنویسم. توی همین فکرها بودم که یک‌باره چیزی به ذهنم رسید. فکر کردم بد نیست با همین تلفن شروع کنم، با همین تلفن بی‌موقع، با همین آدمی که هی زنگ می‌زد و قطع می‌کرد، اما فقط یک جمله نوشتیم و بعد بلافاصله پاکش کردم. انگار طلسم شده باشم. از پشت میز بلند شدم. فکر کردم شاید اگر تمام آن ماجراهایی که می‌خواستم روی کاغذ بیاورم فقط توی ذهنم بودند، راحت‌تر می‌نوشتیم‌شان، مثل خیلی از رمان‌هایم که چیزی جز تخیل نبودند. می‌نشستم و بعد خودم را رها می‌کردم که پشت سرهم بیایند روی صفحه‌های سفید.

رفتم توی آشپزخانه. یک فنجان چای ریختم و دوتا بیسکویت هم برداشتم و رفتم توی هال نشستیم روی صندلیِ ننویی جلوِ تلویزیون و زل زدم به صفحه‌ی سیاهش. نمی‌دانم چه‌قدر وقت توی آن حال بودم که باز تلفن زنگ زد. نمی‌خواستم جواب بدهم، اما بی‌اختیار از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق. گوشی را برداشتم، اما حرفی نزد. چند لحظه به صدای نفس‌های همدیگر گوش دادیم، تا این‌که گفتم: «خودت خسته نشده‌ی؟» چیزی نگفت. گفتم: «با توام، عوضی!»

«چرا، خودم خسته شده‌م.»

گفتم: «مهران!»

حسابی جا خورده بودم. گفتم: «منتظر کسی بودی؟»

عذرخواهی کردم. گفتم: «یه الاغی از صبح چندبار زنگ زد و هیچی نگفت.»

«ببین، می‌خوام اگه امروز وقت داشته باشی بینمت. می‌خوام باهات صحبت

کنم.»

«آره، حتماً. درباره‌ی چی؟ اتفاقی افتاده؟»

حرفی نزد. گفتم: «مهران!»

«نه، هیچی نشده. فکر کنم نیم ساعت هم طول نکشه. می‌آم دنبالت بریم یه

دوری بزنیم.»

گفتم: «باشه، حتماً. فقط بدم نمی‌آد بدونم دوباره‌ی چی می‌خوای حرف بزنی.»

دوباره سکوت کرد. تا این‌که گفت: «ولش کن. می‌ذاریم یه روز دیگه.»

گفتم: «من امروز عصر هیچ کاری ندارم.»

«آره، عصر خوبه به نظرم.»

«می‌خوای بریم کافه کافکا؟»

«کافه کافکا!»

طوری اسم کافه را تکرار کرد که فکر کردم اصلاً چیزی از آن روز یادش نیست.

همان روز که با هم نشسته بودیم سر میز کنار پیشخان. به آکس نگفته بودم داستانی به اسم

کافه‌اش منتشر کرده‌ام. وقتی آمد سر میزمان نشست، خودِ مهران بود که مجله را از کیفش

بیرون آورد و داستان «کافه کافکا» را نشان داد. آکس همان‌جا سر میز داستان را تا آخر

خواند. تمام مدت لبخند به لب داشت. بعد مجله را برد پشت پیشخان و به نامزدش نشان

داد. آن روز هر کاری کردم کاپوچینوها را حساب نکرد. به جایش مجله را گرفت.

مهران گفت: «گوشی دسته‌؟»

گفتم: «هر جا تو گفتی می‌ریم.»

«الآن یادم اومد عصر یه جا یه کاری دارم. باهات تماس می‌گیرم. شاید یه روز

دیگه رفتیم.»

می‌خواستم بگویم حرفش را همین‌طور تلفنی بگوید، اما نگفتم. شنیدم گفت:

«می‌ذاریم برای بعد. باهات تماس می‌گیرم.»

«باشه، حتماً.»

مهران گفت: «بین، من جای تو بودم، به اون بابا مزاحم تلفنیه اگه دوباره زنگ زد،

فحش نمی‌دادم. یه نفر از طرف دارهاته. از کجا معلوم، شاید خوشگل هم باشه.»

«اگه این طوری بود به موبایلم زنگ می زد. شماره ی خونه رو از کجا گیر آورده؟»
«چه می دونم. لابد یه جوری گیر آورده.»
«سعی می کنم به نصیحتت گوش بدم.»
«حتماً این کارو بکن.»
و خدا حافظی کرد.
گوشی را گذاشتم و دراز کشیدم روی تخت.

«می‌تونم روزنامه‌تونو ببینم؟»

«خواهش می‌کنم.»

روزنامه را دادم دستش. همان صفحه‌ای را آورد که داشتم می‌خواندم. می‌دانستم این کار را می‌کند، چون چندبار زیرچشمی دیدم زل زده به همان مطلب. من هم مخصوصاً طولش داده بودم. دوسه بار مقاله را خوانده بودم، حتی آگهی‌های پایین صفحه را به دقت خوانده بودم تا فرصت داشته باشد از آن فاصله بخواندش. اما ظاهراً داشت از اول می‌خواند. عینک فریم‌گرد نقره‌ای رنگی گذاشته بود به چشمش و خیره شده بود به روزنامه. مطلبی بود درباره‌ی دست‌فروشی سراسر سیاه‌پوش، با یک عینک‌دودی، که بساطش را یک جایی کنار میدان توپ‌خانه پهن می‌کرده و پیراهن و کاپشن و این جور چیزها می‌فروخته و درآمدش در روز سر به میلیون‌ها می‌زده. خبرنگار، که اتفاقی موضوع را کشف کرده بوده، می‌فهمد یکی از کارهای اصلی طرف فروش اجناسی است که توی کیسه‌های خیلی کوچک جاسازی می‌کرده و به دست مشتری‌های خاص می‌رسانده. فقط هم این نبوده؛ تعداد زیادی کودک دست‌فروش هم برایش کار می‌کرده‌اند. خبرنگار، که مخفیانه به کمک یکی از مشتری‌های مرد به او نزدیک شده بوده، نوشته بود آدم‌هایی که از مقابل بساط مرد سیاه‌پوش رد می‌شده‌اند هرگز فکرش را هم نمی‌کرده‌اند که شب‌به‌شب ماشین شیک و گران‌قیمتی توی یکی از کوچه‌های اطراف میدان توپ‌خانه منتظر طرف است

که سوارش کند و بیردش به یکی از خانه‌های اعیانی فرمانیه. چیزهای دیگری هم نوشته بود؛ از این که چه طور توانسته بوده خودش را به مرد سیاه‌پوش برساند و نزدیک بوده حتی جانش را بر سر این کار بگذارد.

زیرچشمی به مرد نگاه کردم که داشت به دقت مطلب را می‌خواند. بعد برگشتم و پرده‌ی پنجره را کنار زدم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. چند ابر کوچک بالای کوه‌های بزرگ قهوه‌ای دیده می‌شدند که نمی‌دانم چرا فکر کردم تا ابد قرار است همان‌جا بمانند. تکیه دادم به صندلی. منتظر بودم چشمم بیفتد به یکی از تابلوهای سبزی که مسافت باقی مانده تا تهران را رویش نوشته‌اند که شنیدم مرد گفت: «طرف خیلی شانس آورده.» سرم را چرخاندم طرفش. داشت نوک انگشتش را می‌کشید گوشه‌ی چشمش. گفتم: «کی؟»

با سر به روزنامه اشاره کرد. «همین یارو خبرنگاره. اگه طرف می‌فهمید برای چی خودشو به این بابا نزدیک کرده، تیکه‌بزرگش گوشش بود.»
موهای سیاه و بلند برافش را بالا زده بود و ته‌ریش داشت. گفت: «همین حالاش هم معلوم نیست قسر دررفته باشه.»
«چه طور؟»

«بعید نیست این مقاله رو بخونه بره سروقتش.»

لبخند زد.

گفتم: «آره، واقعاً بعید نیست.»

حرف‌هایش باعث شد فکر کنم موضوع بدی هم نیست. می‌شد از تویش یک داستان درست و حسابی درآورد. خودش را روی صندلی بالا کشید. همان‌طور که داشت بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «خوبیش اینه که این جور آدم‌ها اهل روزنامه نیستن.»
چراغ‌های کوچک بالای سرمان روشن شد. مرد شروع کرد به ورق زدن. گفت: «ولی شاید یه نفر به گوشش رسوند.»

گفتم: «ممکنه.»

گفت: «این بابا آدمی نیست که راحت ركب بخوره. بفهمه، می ره سراغ خبرنگاره.»

روزنامه را از وسط تا زد و گذاشت روی زانویم. گفت: «ممنون.»

گذاشتمش زیر کش روکش صندلی جلویی. مرد گفت: «من به خاطر شغل

از این جور آدم ها زیاد می بینم.»

«تو اداره ی آگاهی کار می کنی؟»

نمی دانم چرا این حرف را زدم، چون اصلاً به قیافه اش نمی خورد پلیس باشد.

گفت: «دفتر وکالت دارم.»

احتمالاً منتظر بود چیزی بپرسم، اما حرفی نزد. چشم هایم را بستم. داشتم وانمود می کردم خوابم برده که شنیدم گفت: «اوایل پارسال یه زنی اومد سراغم که می خواست مهریه شو بذاره به اجرا.»

چشم هایم را باز کردم. مرد گفت: «سرطان خون داشت. داشت شیمی درمانی می کرد.»

بی آن که نگاهش کنم، گفتم: «پس برای چی دنبال مهریه بود؟»

«شوهره خیلی اذیتش کرده بود. پنج شش سال آخر بلایی نبود که سرش نیاورده باشه. اون آخرها هم داشت یکی از نم کرده هاشو صیغه می کرد. زنه که ماجرا رو فهمید، معطل نکرد.»

چند لحظه سکوت کرد. زیرچشمی دیدم از پنجره به بیرون نگاه می کند. گفت:

«مرده تو کار مواد و این جور چیزها هم بود. به خاطر همین الان یادش افتادم.»

خم شد و از توی کیفش یک بسته بادام زمینی بیرون آورد. لفافش را که باز می کرد،

گفتم: «تونست بگیره؟»

مرد گفت: «چی رو؟»

«مهریه شو.»

بسته را گرفت جلوم. چندتایی برداشتم و تشکر کردم. خودش هم دو سه تایی انداخت توی دهانش. همان طور که می جوید، گفت: «به اون جاها نرسید.»

سرم را چرخاندم طرفش. «چه طور؟»

«دیروز سالش بود. زن خیلی خوبی بود. واقعاً می‌گم. همیشه فکر می‌کنم یه مرد

دیگه از زندگیش چی می‌خواد.»

یکی از بادام‌زمینی‌ها را گذاشتم توی دهانم و سرم را برگرداندم سمت پنجره.

تصویر مرد سیاه‌پوش توی ذهنم آمد که یک جایی کنار میدان توپ‌خانه مقابل بساطش

ایستاده و کاپشن و پیراهن و این جور چیزها می‌فروشد. فکر کردم چنین آدمی، با آن خانه و

ماشینی که خبرنگار حرفش را زده بود، حتماً راحت می‌توانسته صاحب یکی از مغازه‌های

آن اطراف باشد، اما ترجیح داده بساط پهن کند. چیز عجیبی بود که از آن سر در نمی‌آوردم.

داشتم فکر می‌کردم اصلاً برایش اهمیت داشته که از او کاپشن و لباس‌های دیگر بخرند یا

نه. بعد به زنی فکر کردم که می‌دانسته وقت زیادی ندارد و رفته بوده پیش وکیل که تلاش

کند قسمتی از اموال شوهرش را بگیرد. همه‌ی این‌ها توی ذهنم بود که چشمم به تابلو

سبز مسافت افتاد. چیزی به قم نمانده بود.

پلیس راه قم را که رد کردیم، راننده چراغ‌های بالای سرمان را خاموش کرد. مرد گفت: «به نظرتون خیلی یواش نمی‌ره؟»

نگاهش به جلو بود، به راننده احتمالاً. گفت: «این طوری بخواد بره، سه ساعت دیگه هم نمی‌رسیم.»

شاگردراننده داشت می‌آمد عقب. مرد خودش را روی صندلی بالا کشید. فکر کردم می‌خواهد چیزی به او بگوید، اما انگار منصرف شد. شاگردراننده که از کنارمان گذشت، گفت: «شنیده‌م دیر برسن هم جریمه‌شون می‌کنن.»

«فکر نمی‌کنم.»

«چرا، مطمئنم. ولی انگار این بابا حالیش نیست.»

«شاید ماشین خرابه.»

هنوز داشت جلو را نگاه می‌کرد. بعد برگشت و توی راهرو را نگاه کرد. همان وقت تلویزیون جلو اتوبوس روشن شد. پشت سرم را تکیه دادم و زل زدم به صفحه. داشتم فکر می‌کردم فیلم که شروع شد حتماً خوابم می‌برد که شنیدم گفت: «یه شب نرسیده به کاشان اتوبوس خراب شد. نمی‌دونم چی شده بود که راننده به همه گفت از اتوبوس برن پایین.»

نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود. «فکر کنم پارسال اواخر آذر بود. ساعت حدود یازده شب بود.»

گفتم: «خب؟»

«همین یه فیلمو دارن همه شون.»

به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کردم. یکی از کانجورینگ‌ها را گذاشته بودند. نمی‌دانم کدام‌شان. مرد گفت: «دو ساعت بیرون بودیم. داشتیم سگ‌لرز می‌زدیم. دست‌آخ‌رش من رفتم سراغ راننده گفتم ازت شکایت می‌کنم. بهش گفتم می‌کشم دادگاه و یه کاری می‌کنم از کاری کار شی.»

«چی گفت؟»

«اولش گفت مگه کف دستشو بو کرده بوده که بفهمه اتوبوس خراب می‌شه. بعدش که دید خیلی توپم پره، بهم گفت هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم.»
زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون. «چندتا از مسافرها بعد از من اومدن سراغش. با یکی دوتا هم دست‌به‌یقه شد. طرف از اون حروم‌زاده‌ها بود. اتوبوس خرابو راه انداخته بود تو جاده.»

«بعدش کاری کردین؟ وقتی رسیدینو می‌گم.»

چند لحظه طول کشید تا گفت: «به هیچ جا نمی‌رسید.»

سرش را برگرداند سمت من. گفت: «می‌خوام یه چیزی به‌تون بگم.»

«خواهش می‌کنم.»

«من قبلاً شما را یه جایی دیده‌م.»

«واقعاً؟»

«شک ندارم.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم. از وقتی نشسته‌م این‌جا، دارم فکر می‌کنم.»

«شاید تو همین مسیر منو دیده‌ین.»

«شاید.»

طوری زل زده بود به من که دلم می‌خواست سرم را برمی‌گرداندم. گفت: «زیاد می‌رین اصفهان؟»

«نه زیاد. مادرم اون جاست.»

«پس احتمالاً تو همین راه دیدم تون.»

آن قدر این جمله را با تردید به زبان آورد که فکر کردم می خواهد یک جوری بحث را تمام کند. من هم نگفتم که مدت هاست شاید سالی دوبار هم اصفهان نمی روم. سرش را برگرداند سمت تلویزیون. از پنجره بیرون را نگاه کردم که دیگر چیزی جز تاریکی نبود. کمی بعد صدای زنی را شنیدم که روی صندلی پشتی نشسته بود و داشت با تلفن حرف می زد. شنیدم به کسی که آن طرف خط بود گفت نباید دنبالش. گفت خودش تا کسی می گیرد. یک چیز دیگر هم گفت که درست نشنیدم. داشت آهسته تر صحبت می کرد. بعد سراغ زنی به اسم پگاه را گرفت. شنیدم گفت باید فردا صبح اول وقت جل و پلاش را جمع کند و از آن جا برود. گمانم دستش را گذاشته بود جلو دهانش. باین حال شنیدم به آدمی که پشت خط بود بدو براه گفت. سرم را بردم گوشه ی صندلی. داشتم سعی می کردم حرف هایش را واضح تر بشونم که شنیدم مرد گفت: «من زیاد می آم و می رم.» سرم را برگرداندم طرفش. گفت: «دخترم اون جاست.»

گفتم: «پس باید سخت باشه.»

هنوز صدای پیچ پیچ زن را می شنیدم. مرد گفت: «چی سخت باشه؟»

«این که پیشش نیستین. باید سخت باشه.»

«مادرش پیششه. ولی برای من واقعاً سخته.»

همان وقت شاگرداننده از کنارمان رد شد. هنوز چند قدم دور نشده بود که مرد

صدایش کرد. جوان برگشت. گفت: «بفرمایید.»

مرد گفت: «قراره ما سه ساعت دیگه برسیم تهران؟»

جوان گفت: «چه طور؟»

مرد گفت: «شصت تا هم سرعت نداره.»

جوان گفت: «ما سر وقت تهرانیم، آقا جون.»

چندتا خط عمیق افتاده بود روی پیشانی اش. بعد برگشت و رفت سمت راننده.

مرد تکیه داد. شنیدم گفت: «مرده شور همه تونو ببره!»

گفتم: «باید یه جوری راضیش کنین بیاد تهران.»

سرش را چرخاند سمت من. «کی رو؟»

«خانم تونو می‌گم. باید راضیش کنین بیاد. دیگه از شرّ این راه خلاص می‌شین.»

«الآن دیگه زن سابقمه. چاره‌ای نیست. باید مدام پیام و برگردم.»

داشت صفحه‌ی تلویزیون را نگاه می‌کرد. سرم را برگرداندم سمت شیشه. اتوبوس واقعاً داشت خیلی آهسته حرکت می‌کرد. فکر کردم چه‌طور قرار است سر وقت برسد تهران. بعد فکر کردم نیم ساعت هم که شده بخوابم. چشم‌هایم را بسته بودم که شنیدم گفت: «یادم اومد کجا دیدم تون.»

سرم را برگرداندم. «کجا؟»

«شما توی فروشگاه مبل کار می‌کنین. من پارسال ازتون اینترنتی یه دست مبل خریدم. شما به‌م تحویل دادین.»

لبخند محوی به صورت داشت. انگار مطمئن بود درست گفته. گفتم: «من تا حالا پام به هیچ فروشگاه اینترنتی مبل‌ی نرسیده، چه برسه بخوام توش کار کنم.»

«واقعاً؟»

سر تکان دادم. گفتم سه سال است که توی یک تولیدی لباس زنانه، که مال یکی از آشنایانم است، حسابدارم و شاید آن‌جا مرا دیده.

سرش را انداخت بالا. حسابی دماغ شده بود. گفت: «ولی مطمئنم یه جایی دیدم تون.»

گفتم: «شاید عکسمو تو روزنامه دیده‌ین.»

و بلافاصله پشیمان شدم. این‌جا این‌قدر مردم کم کتاب و روزنامه می‌خوانند که کم پیش می‌آید کسی نویسنده‌ای را بشناسد. مرد گفت: «تو روزنامه!»

«آره، احتمالش هست.»

خواستم حرف را عوض کنم که گفت: «هنرپیشه‌ای چیزی هستین؟»

«نویسنده‌م. گاهی وقت‌ها یه مصاحبه‌ای با روزنامه‌ها می‌کنم.»

«می‌تونم اسم‌تونو بپرسم؟»

اسم‌م را که گفتم، بر خلاف انتظارم، بلافاصله شناخت. خودش را روی صندلی بالا کشید و لبخندی روی لبش آمد. «گفتم چهره‌تون خیلی آشناست. یکی از کتاب‌هاتونو دارم. عکس‌تون پشتشه.»

می‌دانستم درباره‌ی کدام کتاب حرف می‌زند. تنها جایی که عکسم را کار کرده بودند پشت جلد همان کتاب بود. مرد گفت: «چه جالب! هومن برومند. اصلاً فکرشو نمی‌کردم. چرا از همون اول نگفتین؟»

«چی بگم! تو این مملکت کسی کتاب نمی‌خونه.»

«من تا بخواین می‌خونم. یه رمان ایرانی پیدا نمی‌کنین که نخونده باشم.»

گفتم: «خیلی عالیه.»

مرد گفت: «دوتا دیگه از رمان‌هاتونو هم اینترنتی گرفته‌م. الان تو موبایلمه.»
تلفن همراهش را که روشن می‌کرد، گفت: «تازه گرفتم‌شون. می‌خواستم هفته‌ی دیگه شروع کنم.»

شروع کرد به ورق‌رفتن با صفحه‌ی تلفنش و بعد عکس کتاب‌ها را گرفت جلو چشمم. «نمی‌دونم چرا یهو گفتم فروشگاه مبل. خیلی عجیبه. آدم به وقت‌هایی چه‌قدر خنگ می‌شه.»

گفتم: «پیش می‌آد. مهم نیست.»

تلفن را گرفت جلو صورتش. داشت نوک انگشتش را می‌کشید روی صفحه‌اش. فکر کردم شاید می‌خواهد چیز دیگری نشانم بدهد که گفت: «اون کافه‌هه واقعیه؟ همون که اون بابا با زنش می‌ره توش و بعدش هم با هم بگومگوشون می‌شه؟»
«کدوم کافه؟»

«کافه کافکا. سه چهار هفته پیش داستان‌تونو خوندم. تو همشهری بود فکر کنم.»
برگشته بود و زل زده بود به من. «خیلی همه‌چی واقعی بود. وقتی می‌خوندم به خودم گفتم شک ندارم این چیزها برای نویسنده‌ش پیش اومده.»

منتظر بود جوابش مثبت باشد، اما گفتم: «شاید یه چیزهاییش بر اساس واقعیت باشه، ولی نه، تخیله.»

«مکانش چی؟ سرچ کردم. تو میرزای شیرازی یه کافه به این اسم هست.»

سر تکان دادم. «همون جا اتفاق می افته.»

لبخند زد. گفت: «می دونستم.»

صدای زن را از پشت سرم شنیدم که داشت بلندبلند با یک نفر حرف می زد. سرم را

تا حدودی به عقب برگرداندم. از لای صندلی ها چشمم به مرد چاقی افتاد که سرش را

برگردانده بود سمت زن. مرد گفت: «اون بابا چی؟ آکسو می گم. اون هم واقعه؟»

گفتم: «صاحب کافه ست. همیشه اون جاست.»

شنیدم زن گفت: «به جهنم! هر طور شد که شد.»

صدایش را حسابی بلند کرده بود. شنیدم مرد چاق حرفی بزند. مرد گفت: «یه

آدم لاغر و خیلی مؤدب تو ذهنم اومد، با یه قد متوسط. درست می گم؟»

گفتم: «کی؟»

«آکسو می گم.»

«یه ریش بلندم داره.»

«خیلی اون جاسر می زنین؟»

«گاهی وقت ها.»

صدای زنی را شنیدم که از جایی، شاید چند ردیف عقب تر، به صدای بلند گفت:

«یه ذره صدای تلویزیون زیاد می کنین، آقای راننده؟»

به صفحه ی تلویزیون نگاه کردم. فیلم رسیده بود به جایی که دختر نشسته بود روی

مبل و دورتادورش احضارکنندگان روح نشسته بودند. داشتند با روح مردی که درون بدن

دختر حلول کرده بود حرف می زدند. یادم نمی آمد بعدش چه اتفاقی می افتاد. زل زده بودم

به صفحه ی تلویزیون که مرد گفت: «بدم نمی آد یه روز که می رین منم پیام.»

گفتم: «کجا؟»

«همون کافه. بدم نمی آد یه روز باهاتون پیام.»